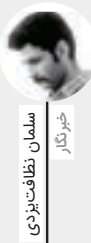


بغض می بارد و میناب پر از دل تنگی است

روایت شهرآرا از مدرسه شجره طیبه میناب ۵۰روز پس از جنایت آمریکایی - صهیونی

گزارش روز



شهرآرا

صبح در میناب، گرم و روشن شروع می شود. ابرها قرصتی می دهند تا بتوان قبل از گرمای پیش رو اندکی کار کرد. خستگی فاصله هفده ساعته مشهد تا اینجا، کمی دور شده و جایش را روایت هایی گرفته از غیاب و خاطراتی که در این چهل و چند روز تکرار شده است.

غصه و قصه

راهمان را کج می کنیم به سمتی که غصه و قصه شروع شد. مدرسه شجره طیبه میناب، بعد از ۵۰ روز، حالا آرام تر از همیشه است؛ صدای پزندگان و صدای پای خودمان که روی خرده شیشه ها راه می رویم، ساختمان نصف شده با کاغذهای قرمز رنگی آذین بندی شده است، ما برای سوگ هم آذین می بندیم؟ یا این آذین نیست و یادمان است کاغذهای قرمز رنگی را که بدل شده اند به نماد خون های بی گناهی که بر زمین ریخته شده است. ما در برابر تصویرهایی که جامانده است، گیج و گنگ هستیم. رد سوگواری و تلاش برای پیدا کردن اجساد، لحظه بعد از روبرو شدن با اجساد، باتن های تکه تکه شده انگار هنوز اینجا مانده است که هوا سنگین تر است، که غم چگالی بیشتری دارد. از ساختمان مدرسه، تنها بخشی مانده است، با حفره ای بزرگ جلوی بخش تخریب شده که رد موشک است، بارد سوختگی که از آتش سوزی جامانده است. ساختمانی سفید که در حافظه رودیوارش، صدای زنگ مدرسه و شادی بچه ها مانده است، اما حالا دیوارها محزون و خمیده مانده اند. روی دیوارهای تخریب شده یادگار دانش آموزان مانده است؛ برنامه هفتگی، کاغذ رنگی های خالی، تخته ای که رد مازیک و خاک بر آن مانده است.

به واسطه کلمات

ما به عنوان مشاهده گر فهمی نداریم. ما دخیل در این تجربه نبوده ایم، ما فقط خبرها را خوانده ایم، ما سوگ و ابا واسطه کلمات تجربه کرده ایم؛ ما هر چند قصه پدرو را بشنویم که می گوید چگونه پیکر فرزندش را از زیر آوار بیرون کشیده است، مادر بزرگی که می گوید فقط چند انگشت و ناخن از نوه اش به جا مانده و همان ها را به خاک سپرده است، چگونه می توانیم این تجربه را توصیف کنیم؟ ما سوگواریم با عزادار؟ ما یک جلیبی درباره تفاوت سوگ و عزاداری می نویسد: «سوگ در درون اتفاق می افتد و عزاداری، اتفاقی است بیرونی و به نوعی یکی از شکل های سوگ عزاداری است. ما اما در داغ بچه های میناب در کنار خانواده های عزادار، هم سوگواریم و هم عزادار. ۱۵۵ کشته در یک مدرسه، آن قدر بزرگ هست که ما را بدل کند به سوگواری همیشه!»

گیتار ورد خون

نمی دانم چقدر در مدرسه ماندیم. یک نفر آمده بود وسط خرابه های مدرسه برای بچه ها کلاس آنلاین برگزار می کرد، چند نفر مشغول جمع آوری آهن ها و ضایعات بودند و دو جوان که از اصفهان آمده بودند و دیروز هم در مزار شهدا، گیتار اسپانیایی زدند و قرار است در صفحه رسمی اینستاگرام سفارت اسپانیا در ایران منتشر شود و امروز هم برنامه شان همین بود. میان همه کشورهای اروپایی، این روزها اسپانیا معلوم نیست که چگونه و چطور، سمت ما را گرفته و با ترامپ دیوانه سر شاخ شده است؟ به هر حال هر کسی می خواهد به گونه ای کاری برای این داغ بکند. تصویر برداران دنبال رد خون است تا تصویری اثرگذار بگیرد. از یکی می پرسد که چیزی باقی مانده است اما مردی که روز اول اینجا بوده است، می گوید: چند روز بعد از بمباران، مادران مینابی آمدند و خون فرزندان شان را شستند و رفتند؛ رد خون شاید آخرین دیدار مادران با فرزندان شان بوده باشد. چند نفری هم از اهالی میناب آمده اند و سر می کشند و دوباره فاجعه را با خود مرور می کنند؛ یکی به حفره بزرگی که موشک تاماهاوک وسط مدرسه کاشته است، اشاره می کند و یکی دیگر به طبقه بالا. پشت مدرسه، نخلی سوخته اما استوار ایستاده است؛ مثل ما که سوگواریم و استوار، مثل ما که عزاداریم و امیدوار. نمی دانم کجای جهان می شود رفت که هم شرجی جنوب راداشته باشد، هم شرجی شمال را، هم تهران و دماوند و هم مشهد و حرمش را! کشور عجیبی داریم و مردمی که تحجیب و بیزگرواند؛ کاش قدرشان را بدانیم،

کاش قدرمان را بدانند! اینجا اشکم راحت سرازیر می شود؛ شاید چون همه جا و هر لحظه روضه خوانی بر باست؛ روضه در تا کسی، روضه در کافه و به هر کسی که می رسیم، روایتی دارد که اشک راز را می اندازد. یک روز ذهنم می خواهد منطقی بماند و بگوید راه ندهد و یک روز دیگر، بی اختیار اشک را می غلتاند روی گونه. تکلیف آدم در این مواقع چیست؟ آیا می شود وقتی مادر بزرگی از ۳ توه دانش آموز شهیدش می گوید، فقط گوش داد، نباید پاهایش گریه کرد؟ آیا می شود که وقتی مردی از همسر و فرزند شهیدش می گوید و میناب را به کربلا می رساند، آرام ماند و هق هق گریه نکرد وقتی راننده تا کسی می گوید پدر و مادر شهیدی را سوار کرده است تا برساند مدرسه و پدر و مادر به او گفته اند: «مدرسه را دیدی؟ دیدی موشک با میلگرد و بتن چه کار کرد؟ حالا ببین موشک بادن بچه های ما چه کرده است»، می شود آرام ماند؟

پروژه سوگواری

راننده دیگری وقتی دوربین و وسایل را می بیند، می پرسد: «مستند ساز هستید؟ برای پروژه آمده اید؟» کمی برایش توضیح می دهیم اما بدون آنکه بداند، دقیقاً روی نقطه ای دست گذاشته است که نباید. این حجم از توجه و روایت، آیا صداها را درهم نمی کند؟ گم نمی شود داغ؟ فاجعه بدل به واقعه ای توریستی نمی شود؟ تأکید زیاد، معنا را نمی کشد؟ و ما کاسیان فاجعه نمی شویم؟ آیا ما (یعنی همه کسانی که از بیرون آمده ایم)، همه به شکلی مشغول انجام دادن

پروژه هستیم؟ اصلاً سوگواری می تواند بدل به پروژه شود؟ سؤال ها بسیارند؛ گاهی به سمت تلخی پیش می روند و گاه به سمت همدلی؛ شاید باید بلند شویم که با سؤال ها کنار بیاییم. اصلاً همیشه سؤال هایی هست که نمی توان پاسخ برایش داد؛ مثل پیکر ماکان که هیچ ردی از آن پیدا نشد؛ مثل رازهایی که دختران و پسران و معلمان مدرسه شجره طیبه داشتند که شاید هیچ کس دیگر از آن ها آگاه نشود.

ابری باران و اشک

کمی در شهر قدم می زنیم و با مردم حرف می زنیم. از یکی می پرسیم میناب به حالت قبل از ۱۹ اسفند برگشته است؟ می گوید: بازار و خیابان، کمی عادی شده است اما مردم هرجا که همدیگر را می بینند، درباره جای خالی بچه ها حرف می زنند و آن روز، می گوید: به آسمان نگاه کن؛ هوا همان ۹ اسفند ابری تا همین امروز که ۵۰ روز گذشته است. ابری مانده! یادم می آید که دیروز یکی از کسانی که مسئول خاک سپاری در بهشت زهرا میناب بود، می گفت: دوبار مجبور شدیم قبر حفر کنیم؛ آن روز باران شدیدی آمد و آب، دیواره قبرها را خراب کرد. حرف های مرد، خاطره خراب شدن قبرها و یک جمله در سرم تکرار می شود که: «حمله به مدرسه، حمله به آینده است!» ما در ۹ اسفند چیزی را از دست دادیم که حفره و جای خالی اش در آینده، ادامه خواهد یافت. به آسمان نگاه می کنیم و از تصویر برداران می پرسیم: ابرها آمده اند تا گرما را کمی کمتر کنند یا شرجی هوا را بیشتر؟ غم در هوای ابری، چشم ها را راحت تر خیس نمی کند؟



کسب و عکس: محمد حسن عطاریان/شهرآرا

واگوه هایی از قدم زدن در بهشت زهرا میناب در آخرین جمعه فروردین ۱۴۰۵

غم در شریان شرجی هوا

به روستاهای اطراف رفته اند، اما یادمانی از آن ها اینجا مانده است تا بچه های مدرسه اینجا هم دروهم باشند، تا کلاس های درس، غایب نداشته باشد و نام ها و تاریخ ها درسی باشند برای ما تار فوزه روزگار نباشیم. تنها در این میان، یک قبر هیچ پیکری ندارد؛ ماکان نصیری که پیکرش هیچ پیدا نشد و تنها به لباسی آبی اتفک کردند و امروز رئیس جمعیت هلال احمر میناب غمگین از پیدا نشدن و تلاش ناکام همکارانش برای یافتن او گفت. تکه ای گم شده از تاریخ مدرسه شجره طیبه میناب که سنگینی غمش، ردی عمیق می اندازد تا یادمان بماند که چه ظلم ها و سوگواری هایی را تحمل کرده ایم! اما یک قبر دیگر هم اینجا است که قصه ای عجیب و سهمگین تر از دیگر قبرها دارد، آن هم قبری عمومی که همه تکه های برجای مانده از شهدای میناب را در خود جای داده؛ تکه هایی که شناسایی اش امکان پذیر نبوده است، اما باید جایی آرام می گرفتند؛ جایی نزدیک تن و سنگ شهدایی که هفت تا چهارده ساله بودند.



کسب و عکس: محمد حسن عطاریان/شهرآرا

● میناب، خاطرات در ترفتن های همراه جمع شده اند پدر های سوگوار، پدر هایی که تکه تکه خاطرانشان را در تلفن همراهشان حفظ کرده اند، مادر بزرگ هایی که سوگوار نوه هایشان هستند و نگران دخترانشان، هر کس غمی غریب را در خود دارد. می گویند تاریخ بی رحمت است و عدد کشتگان جنگ ها را زنده می کند، اما قبرستان میناب نقشه دیگری دارد، مردم ایران نقشه دیگری دارند. آن ها این داغ را به تعداد دقیق شهدایش، به تعداد همان ۱۵۵ شهید مدرسه شجره طیبه، حفظ خواهند کرد؛ شبیه میراثی ماندگار، مثل چهل ستون، مثل تخت جمشید، مثل آرامگاه فردوسی، این میراث داغ بزرگ ماست؛ داغی بشکوه و بزرگ. نقطه ای که پایان ندارد. اینجا همه چیز در ساعت ۱۱:۵۰ نهم اسفند ۱۴۰۴ متوقف شده است، اما همچنان ادامه دارد.

● رنج در نبودن، اتفاق می افتد واقعه آن لحظه ای اتفاق می افتد که ما نیستیم؛ آن لحظه که مادر برای کودک از دست رفته اش هم غذا می کشد یا پدر وقتی به خانه برمی گردد، هر چه منتظر می ماند، آغوشش خالی می ماند و خبری از فرزندش نیست؛ رنج در نبودن و ادامه یافتن آن، اتفاق می افتد. من به آن لحظه ای فکر می کنم که ما نیستیم و دور رفتگان، خلوت شده است. اینجا است که قلمرو غم است، قلمرو سوگ. اینجا است که غم پهلو به پهلو جنون می شود؛ جنون و غم در جنوب، شکل دیگری دارد. ● قبر ماکان هیچ پیکری ندارد! قبرها اینجا قصه خودشان را دارند؛ قبرهایی که گاهی فقط ردی از خون یا تکه ای لباس را در آغوش گرفته اند، بعضی هایشان هم نمادین اند و پیکر ها

است و این مکان از سه شنبه ای که خاک سپاری شروع شد، از همان لحظه ای که آن عکس سهمگین هوایی ثبت شد، برای بسیاری از خانواده ها به محلی برای ارتباط با باز دست دادگانشان بدل شده است؛ برای توقف لحظه ای که چیزی جایش، خالی می ماند و هیچ گاه بر نمی شود. ● غم در شرجی هوا، حل شده است نشسته ام یا نمی توانم بلند شوم؟ غم در شرجی هوا حل شده است و در ریه ها جا خوش می کند. سر می چرخانم. یاد کاوه گلستان می افتم که جایی گفته بود: «ناراحت هستم که مثل لاشخور هادر، حوالی فاجعه، قدم می زنم.» حالا من و ده ها خبرنگار مثل من، اینجا در میان فاجعه قدم می زنیم و می خواهیم رنج مداران و پیدران را ثبت کنیم، می خواهیم از معصومیت بنویسیم.

● می گفتم/ که شهیدان که اند این همه خونین کفتان؟ زمان را کسی اندازه می گیرد که داغ ندیده است این چندمین جمعه است، اما زمان را کسی اندازه می گیرد که داغ ندیده است؛ وگرنه زمان در لحظه اصابت موشک به مدرسه شجره طیبه میناب متوقف شد، خانواده های سوگوار بعد از آن لحظه، آدم های دیگری بودند. ما بعد از آن لحظه آدم دیگری شدیم، حتی چشم به راهان بمب های بشردوستانه برای لحظه ای در خلوتشان آدم دیگری شدند، حتی اگر کینه تیزی کور و کورشان کرده باشد. خون که راه می افتد، آدم متقلب می شود. ● این خالی، پرنخواهد شد هوادر «بهشت زهرا میناب» سنگین تر است؛ کسی جرئت نمی کند سمت خانواده های سوگوار برود، شرم زنده ماندن خودمان در این جهان دیوانه، سنگین

گزارش روز

نظافت یزدی چهل و چند روز از داغ میناب گذشته است، اما زمان همیشه خطی نیست؛ گاه دایره در دایره پیش می رود، سوگ با سوگ گره می خورد. داغ میناب این گونه است؛ هر روایت، هر سنگ مزار، قصه ای است برای بیدار ماندن. آخرین جمعه فروردین ۱۴۰۵ بهشت زهرا میناب، حال و هوای دیگری دارد. بادی که از دریا بلند شده است، به میناب می رسد و غم را به تمام ایران می رساند. غم سبج است، غم سنگین است، غم اینجا آدم را لال می کند و زبانش را می بندد. این چندمین جمعه است؟ این چندمین روز است که صدایی نمی آید؛ گورهای خرد پرم آمده، با درابه تأمل واهی دارد؛ همان بادی که از روی دریا بلند شده و به میناب رسیده است، همان بادی که راه می افتد و شهر به شهر این شمیم سوگواری را می رساند به تمام ایران، به مشهد به تهران و همه جای ایران!

● ماکان! نامی که می در سرم تکرار می شود به گزارش شهرآرا نیوز، همان بادی که در گوش من، نام کشتگان میناب را زمزمه می کرد؛ سلما، زینب، اسنا، محمد، رضا و ماکان، نامی است که می در سرم تکرار می شود؛ کودکی که پیکرش پیدا نشده است تا پدر و مادرش حداقل با دیدن پیکر تکه تکه شده اش آرام بگیرند! آه: «رَبَّنَا وَلَا تُجَمِّلُنَا مَا لَا طَلَاقَ لَنَا؛ مگر این آیه برای چنین موقعیتی نازل نشده است؟ ما، تمام همین نود و چند میلیون، مگر چندبار می توانیم این همه داغ را تجربه کنیم؟ حالا مرگ به اشکال مختلف، سراغمان آمده است؛ این بار با موشک دشمن؛ دشمنی که در فیلم هایش و با قهرمان های پلاستیکی اش، همیشه جهان را نجات می دهد و حتی نمی گذارد در راه این نجات خون از دماغ گریه ای بیاید، پس آیه کودکان را چه کسی کشته است؟ موشک های مهربان؛ چه کسی آن ها را از پشت میز به جهان دیگر برده است؟ حالا این گونه نام هایشان را می خوانیم؛ شهید محمد، شهید ملیکا، شهید... و حافظ که گفته است: «با صبا در چمن لاله سحر